

به نام خالق هستی

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل شانزدهم : غروبِ عشق

شب سردی بود . باد ملایمی که از سوی کوهستان می وزید ، سرمای هوا را به هر سو می برد و هر چند لحظه یک بار درختان را به لرزه در می آورد . گویی آنها نیز تاب مقاومت در برابر سوز سرما را نداشتند . حیوانات جنگل ، به لانه های خود بازگشته بودند و شکارچیان شبزی ، در گوشه و کنار جنگل ، در کمین موجودی بخت برگشته بودند تا آن را برای شام دیر هنگامشان شکار کنند . اما سرمای بیش از حد آن موقع از شب ، شانس شکار آنها را بسیار ناچیز کرده بود ، زیرا که دیگر حیوانی برای پرسه زدن از لانه اش خارج نمی شد .

صدای شکسته شدن شاخه های خشک درختان ، توجه چند عنکبوت عظیم الجثه را به خود جمع کرد . جمع کوچک سه تایی آنها ، به حرکت در آمد تا عامل ایجاد صدا را پیدا کند . با

بیشترین سرعت ممکن و کمترین صدایی که می توانستند تولید کنند ، از میان درختان سر به فلک کشیده و منسجم آن نقطه ای جنگل عبور کردند تا به باریکه راهی رسیدند . راهی که توسط آدمی درست شده بود .

موجود دوپایی در حال گذر از آن راه باریکه بود . به آرامی حرکت می کرد و توجهی به اطراف نداشت . خود را در میان شنلی مشکی رنگ پیچانده بود که باعث شده بود تشخیص او در تاریکی بسیار دشوار شود . اما چشمان تیز بین آن عنکبوت ها ، او را دیده بودند . یکی از دو عنکبوت ، به آرامی خود را به چند متر جلو تر از او رساند و دو تای دیگر ، به آرامی خود را پشت سر او قرار دادند . انسان بخت برگشته ، بدون توجه به اطراف ، به سمت دام آن درندگان می رفت .

دو عنکبوت که از پشت او را تعقیب می کردند ، منتظر حرکت سردهسته ی خود بودند تا با اولین حرکت او ، راه فرار طئمه را ببندند . درست در لحظه ای که آن مرد به باریکترین قسمت گذرگاه رسید ، حرکت سریعی را در مقابل خود دید و قبل از آنکه حتی بتواند پلکی بزند ، در اثر ضربه ای چندین متر به هوا پرتاب شد و از پشت به درختی تنومند برخورد کرد . صدای خفه ی این ضربه ، لحظه ای سکوت آزاردهنده ی جنگل را از بین برد . و بعد ، بار دیگر جنگل به دام سکوت افتاد .

بدن مرد بیچاره ، برای لحظه ای به درخت تکیه کرد و بعد ، از پهلوی به زمین افتاد . مشخص بود که ضربه ی سختی را تحمل کرده است و همین باعث شد که مهاجمان مطمئن شوند که او از بیهوش شده است . سه عنکبوت گرسنه ، به سرعت خود را به نزدیکی لاشه ی آن مرد رساندند . یکی از آنها خواست زودتر از دیگران بدن مرد را تکه تکه کند ، اما عنکبوت بزرگتر ،

با حرکتی سریع ، او را به کناری پرتاب کرد و بعد ، در حالی که آرواره های پیزش را به او نشان می داند ، به او فهماند که چه کسی رئیس است .

سپس برگشت و به آرامی به سمت لاشه ی بیهوش پیش رفت . نور مهتابی که از میان شاخه های به هم گره خورده ی درختان ، به ضخمت خود را به زمین رسانده بود ، بر هول ناکی آن صحنه افزوده بود . آب دهان درنده ی خونخوار به راه افتاده بود و زیمن را در هنگام عبورش نمناک می کرد . با اولین برخورد آرواره هایش به لاشه ی آن مرد ، نوری کور کننده آن نقطه از ظلمات جنگل را روشن کرد . صدای خفه ای شنیده شد و بوی خون و تعفن ، در سرتاسر آن منطقه پیچید . دو عنکبوت دیگر که از شدت نور از آن نقطه گریخته بودند و در پشت درختان پنهان شده بودند ، با ناپدید شدن نور ، با احتیاط خود را به آن نقطه رساندند .

تنها چیزی که مشخص بود ، بدن تکه تکه شدن رئیسشان بود که گوشه ای افتاده بود و بوی تند و زننده ای از آن به مشام می رسید . آن موجود دو پا ، در حالی که تکه چوب درخشانی را در دست گرفته بود ، به آرامی در حال جست و جوی اطراف بود . همین صحنه کافی بود که دو عنکبوت بفهمند با موجودی قدرتمند تر از خودشان روبرو هستند و به آرامی در تاریکی جنگل ناپدید شوند . شاید می توانستند و بعد رفتن آن انسان ، خود را با لاشه ی رئیس سابقشان سیر کنند .

بعد از کمی جست و جو و بررسی اطراف ، چوبدستیش را در جای خود گذاشت و به آرامی راه خود را در پیش گرفت . باید بیشتر احتیاط می کرد . آن نقطه از جنگل همیشه خطرناک بود . اگر کمی دیرتر متوجه می شد ، الان غذای چند عنکبوت گرسنه شده بود . با این حال تقصیر خودش نبود . ذهنش بسیار مشغول تر از آن بود که به او اجازه دهد به اطراف توجه

کند. درک حقایق تازه، آن چنان برایش دشوار بود که ذهنش را به سطوح آورده بود. آهی از سر افسوس کشید و به ذهنش اجازه داد برای چند لحظه‌ی کوتاه استراحت کند. با نگاهی به ماه زیبایی که در پشت دیواری از برگ‌ها خودنمایی می‌کرد، در عالم رویا فرو رفت.

- یه بار دیگه همه چیزو از اول بگو.

چند ساعتی از پایان آن روز سخت گذشته بود. و حالا وقت آن بود که گزارش آن روز پر دردسر را به شورا تحویل دهد. چیزهای مبهمی بود که امیدوار بود با مشورت بتواند آن‌ها را درک کند. زمانی که تمام وقایع آن روز را در حضور شورا تعریف کرد، به درخواست بانو، یک بار دیگر از اول تمام ماجرا را تعریف کرد. به نظر می‌رسید نکات مبهم زیادی برای اعضا ایجاد شده است که آن‌ها را به آن داستان علاقه‌مند کرده است.

با پایان یافتن دور دوم بازگویی حوادث، صدای پیچ‌پیچ‌ها و گفتوگوهای افراد از سوی دیگر ارتباط شنیده می‌شد. چندین لحظه به همین منوال گذشت تا آنکه بانو دستوری داد:

- به گودریک گریفیندور بگید بیاد اینجا.

صدایی در دوردست، بله سرور من، گفت و بعد صدای باز و بسته شدن دری به گوش رسید.

- بهتره تا وقتی که اونو خبر می‌کنن، به سایر مسائل پردازیم. در مورد نبرد امروز بگو.

چند تا ضحمی یا کشته داشتید؟

مارکوس ، بدون نیاز به تفکر ، پاسخ را داد . او خود را برای اینگونه سوالات آماده کرده بود :

- ۱۲ ضخمی و ۵ کشته .

صدای خشن پیرمردی گفت :

- اونا چند تا تلفات دادن ؟

- ۲۱ کشته . و تونستیم ۴ نفر از اونا رو دستگیر کنیم .

صدای رضایت اعضا بلند شد و همان پیرمرد با صدای خشنش گفت :

- خوبه . مثل همیشه خوبه . آفرین پسر .

لبخندی بر روی چهره‌ی خسته‌ی مارکوس نشست . همیشه از این که می توانست کارهایش را به بهترین نحو انجام دهد ، خوشحال می شد و این خوشحالی ، خستگی آن روز را از تنش بیرون کرده بود .

صدای نازک زنانه ای گفت :

- اُسرا چیز جالبی گفتن ؟

- چیز زیادی نه . همون مطالب قدیمی . اینکه نمی دونن محل اجتماعشون کجاست ، یا اینکه هیچ چیزی از محل اختفای جان پیچ ها نمی دونن . بیشتر از اینم انتظار نمی ره .  
لرد سیاه آدم رازداریه .

آه زنانه‌ای ، حسرت آن زن را از بی حاصل بودن آن مکالمه نشان داد . چند لحظه‌ای به همان منوال گذشت تا آنکه صدای گشوده شدن دری شنیده شد و بعد ، صدای آشنای مردی ، گفت :

- با من کاری داشتین بانو ؟

- بله گودریک چیزهایی هست که فکر کنم تو بتونی در حل اونا به ما کمک کنی .

- هر کاری از دستم بریاد براتون انجام می دم ، مادام .

برای لحظه‌ای ، باد تندی وزید و سرما ، او را از روی خارج کرد . درحالی که سعی می کرد شئل را تا جایی که می تواند به دور خود بپیچد ، برسرعتش افزود . برای یک لحظه لم دادن در برابر آتش شومینه‌ی اتاقش لحظه شماری می کرد . نفس عمیقی کشید و سرمای هوا را به درون خود راه داد . این سرما ، تمرکزش را بیشتر می کرد .

برای لحظه‌ای ، صدای شکستن چند شاخه‌ی خشک را دید . از حرکت ایستاد و در حالی که چوبدستیش را آماده نگاه داشته بود ، گوش هایش را تیز کرد . شاید چند عنکبوت دیگر در اطراف بودند که او را برای شام انتخاب کرده بودند . به آرامی ، خود را به پشت درختی رساند و در تاریکی فرو رفت . با چشمانش ، مراقب اطرافش بود . تا آنکه ، چیزی را که می خواست دید . یک کره‌ی تک شاخ ، چندین متر جلو تر ، از میان درختان بیرون آمد . برای لحظه‌ای از زیر نور ماه گذشت ، و خود را به او نشان داد و بعد ، در سوی دیگر ناپدید شد . به آرامی چوبدستش را غلاف کرد و راه خود را در پیش گرفت . و اجازه داد خاطرات یک بار دیگر او را با خود ببرند .

- خوب . فکر کنم باید در مورد چند چیز توضیح بدی .

چند لحظه‌ی پیش ، یک بار دیگر داستان را تعریف کرده بود و حالا ، بانو منتظر هم فکری و کمک‌های گودریک بود . او بهترین کسی بود که می‌توانست به آنها کمک کند .

- عجیبه . خیلی عجیبه .

صدای خودش بود . این لحن صدا برای مارکوس آشنا بود . هرگاه که استادش در تفکراتش غرق می‌شد ، بدین گونه صحبت می‌کرد .

- این داستان مال سال‌ها پیشه . خیلی وقته که از اون زمان می‌گذره ، اما هنوز همه‌ی جزییاتش یادمه . این چیزی نیست که از ذهن آدم بیرون بره .

سپس آهی کشید . صدای جا به جا شدن صندلی‌ای به گوش رسید و بعد ، دوباره شروع به صحبت کرد .

- یک سالی از تموم شدن تدریسمون پیش استاد مشترکمون گذشته بود . از همون اول من و سالازار دوستای خوبی برای هم شدیم . برای همین ، بعد از پایان تحصیلاتمون ، با هم زندگی می‌کردیم . توی اون یک سال ، کارای زیادی کردیم . به سایر جادوگرا کمک می‌کردیم روستاهاشون رو بسازن ، به کشاورزا کمک می‌کردیم گیاهانشون رو سریعتر پرورش بدن ، به فقراکمک می‌کردیم تا بتونن کار گیر بیارن . با این کارا هم پول در می‌یاوردیم . تا اینکه ، یه روز ، وقتی توی یکی از روستاهای جادوگری بودیم ، شایعه‌ای به گوشم خورد . شایعه‌ای که مسیر زندگیمونو عوض کرد .

سکوتی حکم فرما شد . گودریک در حال یادآوری خاطراتش بود .

- وقتی توی بازار روستا گشت می زدم ، شنیدم که چندتا از جادوگرای شمال ، برای پیدا کردن یه موجود کمیاب و ارزشمند ، بسیج شدن . کوتوله‌ی کوهستان . اون زمان شایع بود که می شه با استفاده از خون این موجودات ، هر بیماری ای رو درمان کرد . برای همین ، خیلی ها دنبال پیدا کردن اونا بودن . همون موقع بود که فکری به ذهنم رسید . مطمئنا در تمام اون منطقه ، جادوگری به مهارت من و سالازار نبود . پس چرا ما نباید دنبال اونا می گشتیم ؟ پیدا کردن یکی از اونا ، مساوی بود با کلی پول و شهرت . چیزایی که هر جوونی رو وسوسه می کنه . اون روز ، کلی ضحمت کشیدم تا تونستم سالازار رو رازی کنم تا برای پیدا کردن اونا بریم . اوایل ، اون اصلا رازی نبود . اما با اسراری من ، قبول کرد . چند هفته‌ی بعد ، ما همه‌ی کارامون رو کرده بودیم و آماده‌ی رفتن بودیم . یادمه روزی که قرار شد ما بریم ، تمام اهالی روستا برای بدرقمون جمع شده بودند .

صدای خنده‌ی تلخی شنیده شد .

- ۵ ماه . ۵ ماه بود که حرکت کرده بودیم ، اما تنها چیزی که پیدا کرده بودیم ، غولای احمق نواحی شمالی بودند . تمام کوهستان های کشور رو زیر و رو کردیم ، اما چیزی پیدا نکردیم . حتی چند باری هم به کشور های اطراف رفتیم . دیگه جایی نبود که نگشته باشیم . به نظر می رسید کوتوله ها اصلا وجود خارجی ندارن ، و این چیزی بود که باورش کرده بودیم . اما ، یه روز زمستانی ، وقتی داشتیم برای دوری از برف ، دنبال یه سرپناه می گشتیم ، به طور اتفاقی یه غار پیدا کردیم . وقتی وارد غار شدیم ، دهانه‌ی



غار به خاطر ریزش سنگ بسته شد . وقتی سالازار داشت سعی می کرد مارو از غار خارج کنه ، من فرصت کردم تا اطراف اونجا رو خوب بررسی کنم . تا اینکه چیزی اونجا پیدا کردم . یه جن . یه جن ضخمی ، که به شدت مجروح شده بود ، گوشه ای از غار افتاده بود . وقتی سالازار تونست آوار رو کنار بزنه ، من ازش خواستم چند روزی رو اونجا بمونیم تا من بتونم اون جن رو درمان کنم . اون از این درخواستم ناراحت بود . فکر می کرد اینطوری وقتمون هدر می رفت ، اما بخاطر دوستیمون چیزی نمی گفت . ۵ روز طول کشید تا حال اون جن رو به بهبودی بره . توی این ۵ روز ، من از جن ضخمی مراقبت می کردم . سالازار هم غذا و مواد دارویی رو برام تهیه می کرد . روزا ، هر چند ساعت که وقت آزاد داشت ، بیرون می رفت تا شاید چیزی در مورد کوتوله ها پیدا کنه . روز پنجم که حال جن خوب شده بود ، ازش در مورد ضخمی شدنش ، ازش پرسیدم . اون گفت که بهش ارباب اجنه می گن . می گفت برای کمک به دوستانش به سمت شمال می رفته که گیر یه دسته کوتوله می افته و اونا هم هر چی که داشته ازش می گیرن و اونو ضخمی و بیمار رها می کنن . سالازار حرفای اونو باور نمی کرد . اولش منم باورم نمی شد . هر دوی ما خوب می دونستیم که اجنه هیچ اربابی ندارن . سالازار فکر می کرد الکی وقتمون رو برای اون تلف کردیم و از این مورد ناراحت بود . اون جن ، این رو می دونست و برای همین هم ، برای تشکر از ما ، هدایایی به ما داد . چیزهایی که تا به حال ارزشمند تر از اونا ندیدم .

برای لحظه ای سکوت کرد . صدای ریخته شدن آب درون لیوانی به گوش رسید و بعد از چند لحظه ، صدای برخورد ملایم انتهای لیوان با میزی بلند شد .

- سالها بعد ، فهمیدم رسمی در میان اجنه وجود داره . یه رسم تاریخی . برای اجنه ، آهن به اندازه ی طلا برای انسان ارزش داره . آهن ، همه چیز اوناست . از سلاحشون گرفته تا وسایل زندگیشون . و هر کسی هم که بتونه وسایل بهتری از آهن درست کنه ، بین اونا بزرگ و محترم به حساب می یاد . و کسی که در استفاده از آهن استاد باشه ، ارباب اجنه می شه . این چیزی بود که اون جن بهش اشاره کرد . اون واقعا آهنگر بی نظیری بود . و هدایایی که به ما داد ، عالی ساخته شده بودن . اون جن به من یه شمشیر داد . شمشیری که از آلیاژ مخصوصی از نقره ساخته شده بود . محکمترین فلزی بود که در تمام عمرم دیده بودم ، و خیلی هم سبک بود . اونقدر سبک که به راحتی می تونستی ازش استفاده کنی . من چند بار در مقابل چندتا گرگینه ی احمق از اون استفاده کردم . از اون به بعد ، مردم بهش لغب شمشیر شجاعت دادن . شایعه بود که تمام شجاعت من توی اون ذخیره شده !

صدای خنده ی جمعی از اعضا به گوش رسید و زمانی که خنده ها تمام شد ، گودریک با صدایی شاد گفت :

- وقتی که مردم ، خیلی از جادوگرا برای بدست آوردنش تلاش کردن ، اما خوب ، هر کسی نمی تونست اونو پیدا کنه . من اون گذاشتم توی کلاه گروهبندی . جایی که فقط یه گریفیندوری واقعی می تونست اون رو برداره .

صدایی از آن سوی ارتباط این چنین گفت :

- داستان جالبی بود . اما این چه ربطی به موضوع بحث ما داشت ؟

صدای بانو پاسخ داد :

- صبور باش دوست من . فکر کنم حالا می‌دونیم اون گردنبند از کجا اومده .

- درست حدس زدید بانوی من . هدیه‌ی ویژه‌ی سالازار همون گردنبندِ .

بحث شدیدی میان صاحب‌منسبان و اعضای عالی‌رتبه‌ی شورا در گرفت . هر کس نظری داشت که می‌خواست زودتر از سایرین ابراز کند ، اما در آن میان ، اکثریت با کسانی بود که فکر می‌کردند یک گردنبند هدیه‌ی چندان مناسبی نیست ، و به خاطر تعداد بیشترشان ، زودتر سوال خود را مطرح کردند .

گودریک در حالی که در صدایش نوعی احترام خاص موج می‌زد گفت :

- آقایون . بهتره اینقدر سطحی بین نباشید .اون گردنبند در ظاهر تنها یک وسیله‌ی تزئینی زیبا بود . این همون چیزیه که سالازار هم بار اول بهش توجه کرد . اون از اینکه تنها یه گردنبند تزئینی ساده هدیه گرفته بود ، چندان خوشحال نبود . با این حال ، اون رو قبول کرد . چون تزئیناتی که بر روی گردنبند ساخته شده بود ، نشان یک مار بود که خودش رو به شکل یک S در آورده بود . حرفی که شروع کننده‌ی نام سالازار بود . و باید بگم بهترین کار رو کرد . سالها بعد بود که اولین خاصیت اون گردنبند رو کشف کرد . هر سال که می‌گذشت ، سالازار به شکل اعجاب‌آوری در جادو مهارت پیدا می‌کرد . اونقدر در جادو ماهر شده بود که دیگه منم حریفش نبودم . چیزی حدود ده سال بعد که با ریوانا ریونکلاو و هلگا هافلپاف آشنا شدیم و قرار شد که ساختمان هاگوارتز رو بنا کنیم ، اون بیشتر از همه‌ی ما در ساخت ساختمان کمک کرد . حتی طراحی خوابگاه

دانش آموزان گریفیندوری هم کار اون بود . با این حال ، بعد از اینکه کار ساختمان تمام شد ، برای ۳ سال به سفر رفت . وقتی که برگشت ، خیلی عوض شده بود . قدرتمند تر و گوشگیر تر . همون موقع بود که خواست فقط دانش آموزان اصیل رو در مدرسه قبول کنیم . اما من باهاش مخالفت کردم . این ، اولین اختلاف ما بود . چند ماه بعد ، اختلافامون اونقدر زیاد شد که سالازار منو به دوئل دعوت کرد . منم چاره‌ای جز قبول کردن درخواستش نداشتم . با اینکه می دونستم هیچ شانس در مقابلش ندارم . چند روز قبل از دوئل ، سالازار غیث زد . هیچ کس نمی دونست اون کجا رفته . اما شب روز قرار ، دوباره پیداش شد . به نظر می رسید از چیزی خیلی ناراحته . اون شب ، من یه ایراد در اون دیدم . اون گردنبند همراهش نبود . گردنبندی که همیشه اونو به گردن داشت و به همه نشونش می داد . مظهر اقتدار و قدرتش . روز مبارزه ، وقتی به محل مبارزه می رفتیم ، به بار دیگه اون گردنبند رو دیدم . اون روز من تونستم سالازار رو شکست بدم . با اینکه می دونستم یه جای کار ایراد داره . سالازاری که در مقابل من مبارزه می کرد ، با سالازاری که من می شناختم خیلی فرق داشت . وقتی که پیروز شدم ، فکر کردم او خودش خواسته که ببازه . اما وقتی خشم اون رو از شکست دیدم ، مطمئن شدم اتفاق مهمی افتاده . سالازار همون موقع ما رو ترک کرد . اما من تا چند هفته درون خودم بودم تا اینکه ، علت شکست اون رو فهمیدم . در هین نبرد ، یکی از طلسم های من به سینه‌ی سالازار برخورد کرد و گردنبند اون رو متلاشی کرد . این ایراد کار بود . اون گردنبند در مقابل تمام طلسم هایی که من می شناختم مقاوم بود . پس حالا چطوری نابود شده بود ؟ این سوال تنها یک جواب داره . اینکه اون گردنبندی که در روز نبرد به گردن سالازار بوده .....

- بدلی باشه .

بانو سریعتر از گودریک جواب سوال را داده بود . داستان عجیبی بود و عجایب آن هر ذهنی را به خود جلب می کرد . چند لحظه‌ی بعد ، بانو پرسید :

- هنوز چند سوال دیگه مونده . ما می دونیم گردنبند مال کیه . اما نمی دونیم چه طوری به دست هری پاتر رسیده . یا اینکه آیا خطری داره یه نه .

گودریک لحظه‌ای تامل کرد و گفت :

- فکر کنم من بدونم اون از کجا اومده .

سپس در حالی که همگان منتظر جواب او بودند ، ادام داد :

- چند ماه بعد از دوئل با سالازار ، مسمم شدم بدونم چه اتفاقی برای اون افتاده بود . بعد از چندین پرس و جو ، فهمیدم که سالازار ، چند روز قبل از دوئل به اسپانیا رفت تا کاری انجام بده و شب روز دوئل ، به کشور برگشته .

جرقه‌ی مهیبی در ذهن مارکوس زده شد . با چنان سرعتی سخنان استادش را قطع کرد که برای لحظه‌ای همه‌ی اعضا را به وحشت انداخت :

- اسپانیا ؟ .... این .... این یعنی اینکه رابطه‌ای میان اون دختر اسپانیایی و اون گردنبند وجود داره .

- بله پسر . فکر کنم گردنبند توسط اون دختر به دست پاتر رسیده . تو توی چند جلسه‌ی گذشته گفتی که اون دختر از نسل یکی از بزرگترین خاندان های اسپانیاییه ؟

- بله .

- خوب ؛ به نظر می رسه رابطه ای میان خاندان اون و سالازار وجود داشته . این رابطه هر چیزی که بوده ، سالازار گردنبندش رو در اسپانیا از دست داده و وقتی به انگلستان برگشته ، تصمیم گرفته که بدلی از روی اون درست کنه . بدلی که در مبارزه ی ما از بین رفته . و گردنبند اصلی ، به طریقی به دست این دختر افتاده . تام ریدل هم برای پیدا کردن اون به اسپانیا رزفته و این طوری ، بازی تقدیر گردنبند رو به گردن پاتر انداخته . فکر می کنم ریدل فهمیده که گردنبندی که سالها پیش اون رو جاودانه ساز کرده ، تقلبی بوده و حالا می خواسته گردنبند اصلی رو پیدا کنه .

مارکوس برای چند لحظه از افکارش خارج شد و در حالی که در جنگل قدم می زد ، به این داستان فکر کرد . آیا احتمالات استادش حقیقت داشت ؟ هیچ راهی برای فهمیدن این مسئله وجود نداشت ، جز آنکه از جاسوسانش در این باره سوال کند .

- فکر می کنید گردنبند برای پاتر خطرناکه ؟

به یاد آورد که این سوالی بود که خود از استادش پرسیده بود .

- نمی شه در این باره مطمئن بود . اون گردنبند سالها متعلق به سالازار بوده . ممکنه هر نوع جادویی بر روی اون گذاشته باشه . ممکنه هر اتفاقی بیفته . شاید اون گردنبند هیچ اثری روی پاتر نداشته باشه ، یا شایدم ..... شایدم اون رو تبدیل به یه سالازار دیگه بکنه .

باد سردی درست به صورتش برخورد کرد . اعصاب حساس صورتش ، از شدت سرما فریادی کشیدند که خانه ی ذهن را به لرزه انداخت . با تمام سرعتی که داشت ، سعی کرد

چوبدستیش را بیابد تا شاید بتواند در مقابل سرما از آن استفاده کند . و زمانی که آن را یافت ، توانست گرمای دلنشینی را در اطراف خود پیوراند و با این کار دعای خیر اعصابش را برای خود بخرد . زمانی که دیگر از شدت سرما خبری نبود ، نگاهی به اطراف انداخت . از جنگل خارج شده بود و حالا در محوطه‌ی قلعه بود . می توانست نور روشن چند شومینه را ببیند که از پنجره های بلندترین برج ها خود را به بیرون کشاندند و در تاریکی محیط اطرافشان غرق می شدند .

باید استراحت می کرد . تا صبح چند ساعت بیشتر نمانده بود و او نیاز مُبرمی به اندکی خواب داشت . زمانی که راه ساختمان محفل را به پیش گرفت ، با خود عهد کرد که تا فردا صبح دیگر به چیزی فکر نکند و اجازه دهد بدنش انرژی خود را باز پس گیرد . فردا نیز می توانست کارهایش را انجام دهد .

صبح روز بعد ، با اولین پرتو هایی که از بالای بلندترین کوهستان های دوردست می تابید ، فرا رسید . نور درخشان خورشید ، با برخورد با سطح صاف و بی حرکت آب دریاچه و بازتاب شدید از آن ، تمام ساختمان قلعه را روشن کرد . زمانی که اولین پرتو توانست خود را از میان پرده های ضمخت خوابگاه به داخل بکشانند و فضای آنجا را روشن کند ، اولین نشانه های یک صبح دل انگیز ، اما سرد را به خفتگان نوید داد .

در یکی از خوابگاه‌های پسران برج گریفیندور ، که از سالها قبل متعلق به ۵ دانش آموز تنبل و خواب‌آلود آن دیر بود ، همه در رویا بودند . صدای نواهای شبانه‌ی یکی از پسران تمام خوابگاه را پر کرده بود و دیگران برای دوری از این آواز نا به هنجار شبانگاهی ، سر به زیر بالش‌های راحتشان برده بودند .

مثل هر روز دیگری ، اولین دانش‌آموزان ، که معمولاً سحر خیز ترین آنها بودند ، به تازگی بیدار شده بودند و بعد از شست و شود دست و صورت‌هایشان ، در سالن عمومی جمع شده بودند و شکم‌هایشان را برای یک صبحانه‌ی مفصل صابون می زدند . با این میان ، در جمع محدودشان ، جای یکی خیلی خالی بود . هری ، یک روز بود که در خواب ناز به سر می برد و هیچ از آنچه در عالم اجسام می افتاد خبر نداشت . خسته تر از آن بود که به خود اجازه‌ی باز پس گیری حواسش را بدهد . نیاز داشت که بخوابد ، اما این خواب نیز به پایان می رسید . و زمان اتمام آن ، با یک روز زیبا همراه شده بود .

درحالی که به پهلوی خوابیده بود ، یکی از دو چشمش را گشود . تصاویر مقابلش بی مفهوم بود . گویی پرده‌ی خواب هنوز از مقابل چشمانش کنار نرفته بود . احساسی به او می گفت که به شدت به اکسیژن نیاز دارد . برای همین با تمام توانش خمیازه ای کشید و اجازه داد دهانش تاجایی که می تواند باز شود . و در همان حالت ، بر روی کمر دراز کشید .

زمانی که تمام نیرویش را در راه کسب نیرو از دست داد ، دستانش را به مانند سلیب باز کرد و اجازه داد اندک سرمایی که در هوا وجود داشت و توانسته بود از دست گرمای تنها بخاری اتاق فرار کند ، بر روی پوست صورتش بلغزد . حس دل انگیزی بود . آنقدر پرشور بود که برای لحظاتی نفس کشیدن را از یاد برد . چشمانش را باز کرد و زمانی که چیز جالبی برای



خیره شدن ندید ، آنها را بست و به هم فشرد . هر دو دستش را تکیه گاه قرار داد و خود را از روی تخت بالا کشاند .

بر طبق عادت ، دستش را به سوی محل عینکش دراز کرد . آن جسم سرد را برداشت و بر روی چشم گذاشت . حالا هزاران چیز جالب برای دیدن پیدا کرده بود . چیزهایی که اگر در حال و هوای دیگری بود ، حتما به آنها می خندید . وضعیت هم اتاقی هایش واقعا جالب بود . اما از همه جالب تر ، وضعیت رون بود . او در حالی که بر روی سینه اش خوابیده بود و یکی از دستانش از کناره ی تخت آویزان بود ، به شدت خرناس می کشید . صدایی که واقعا آزار دهنده بود .

لبخندی بر روی لبش نشست از تختش پایین آمد . چمدانش را از زیر تختش بیرون آورد و خود را آماده کرد تا لباسش را عوض کند . زمانی که پیراهنش را از تن خارج کرد ، تماس جسم سردی را با پوست سینه اش احساس کرد . سرمای جسم ، باعث شد به سرعت عکس العمل نشان دهد . زمانی که آن جسم را دید ، خشکش زد . خودش بود . گردنبندی که در آن خاطره دیده بود . نقره ای رنگ ، با تزیینی به شکل یک مار خمیده . گردنبندی که به خاطرش دامبلدور را از دست داده بود . یک جاودانه ساز .

این کلمه ، هزار بار و هر بار به شکل یک پتک به سرش ضربه می زد . او جاودانه سازی را به گردن داشت . درست به مانند پرنده ای بود که یک مار او را در میان عضلات قدرتمندش خفه کرده باشد .

به آرامی و با اندکی ترس ، سعی کرد گردنبند را از گردن خارج کند . با این حال ، با تماس دستش با آهن آن آویز ، فکری به سرعت در ذهنش شکل گرفت . چرا باید آن را از گردن خارج می کرد ؟ مگر آن ضرری برای او داشت ؟ او که چیزی احساس نمی کرد . می کرد ؟ این فکر هر لحظه قدرتمند تر می شد . چرا باید آن را از گردن خارج می کرد ؟ چرا باید آن را باز می کرد ؟ خلعی در ذهنش ایجاد شد . هم قصد باز کردن آن را داشت و هم قصد نگاه داشتنش را . اما در آخر ، یک جبهه پیروز شد . آن سو که قوی تر بود . گردنبند را به حال خود رها کرد . سپس ، درحالی که اصلاً اتفاقی نیفتاده است ، پیراهنش را عوض کرد و لباس مدرسه را به تن کرد . همه چیز را از یاد برد . حتی فراموش کرد که چه چیزی را به گردن دارد . گویی دقایقی از تاریخ زندگی او را از ذهنش خارج کرده باشند . آن آویز خیلی قدرتمند بود .

سایر اتفاقات آن روز قابل پیشبینی بود . از سوال پیچ شدن توسط دوستان و استادان ، تا ایجاد انواع مختلفی شایعه از قبیل شایعه‌ی چگونگی آسیب دیدن او . خیلی ها در گوشه و کنار قلعه ، درباره‌ی چند روز ناپدید شدن او و مجروح بازگشتن او شایعه ساخته بودند که از همه جالب تر آنها ، به نبرد یک هفته‌ای او و ولدمورت اشاره داشت که بعد از یک هفته نبرد سخت ، بالاخره لرد سیاه پیروز شده بود . اول بار که هری چنین چیز مسخره‌ای را شنید ، به شدت به خنده افتاد . فکر نمی کرد کسی بتواند به چنین چیز مسخره‌ای فکر کند . با این حال ، چند نفری در قلعه بودند که این شایعه را باورد داشتند . کسانی به مانند لونا لاوگود که از زمان به هوش آمدن او ، تا کنون هزار بار درباره‌ی این شایعه از او پرسیده بودند و هر بار موجب خنده‌ی بیشتر او شده بودند . با این حال ، جالب ترین برخورد ، متعلق به مارکوس بود . او از دوستان هری

خواسته بود تا به او بگویند بعد از پایان یافتن اولین کلاسشان ، به او بگویند که به دیدار او برد .  
و حالا ، هری در مقابل کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه بود .

دستش را بالا آورد و چند ضربه به در نواخت و به آرامی در را گشود و داخل رفت . فضای کلاس ، بر خلاف فضایی که در طی آن سال تحصیلی داشت ، تاریک و گرفته بود . صندلی های کلاس از اتاق خارج شده بودند و تنها میز استاد بود که در گوشه ای از اتاق جای گرفته بود . نوعی تسترس و ترس در هوا موج می زد که باعث شده بود هری نگران شود . هیچ نشانی از استادش نبود و این ، او را نگران تر می کرد . از همان اول ورودش ، سعی کرده بود تمام گوشه و کنار های اتاق را واریسی کند . ایم چیزی بود که آموخته بود . در هنگام ورود به هر جا ، حتی خصوصی ترین جاها ، مانند اتاق خواب ، می بایست تمام اتاق را واریسی می کرد . حتی شده توسط یک نگاه کوتاه به سرتاسر اتاق .

زمانی که تقریباً به وسط کلاس رسیده بود ، دیگر مطمئن شده بود که اشکالی در کار است . در حالی که به آرامی دستش را به درون ردایش می برد ، با صدای محکم و استواری نام استادش را صدا زد و زمانی که پاسخی نیافت ، چوبدستیش را کاملاً از زیر ردا خارج کرد .

در سر جایش ایستاد و حواسش را متمرکز کرد . سعی کرد به تمام زوایای قابل دیدن اتاق دقت کند و حتی اندی از حواسش را به گوشه‌هایش داد تا در صورت شنیدن اندک صدایی از پشت سر ، سریع واکنش دهد . و بعد از چند لحظه ، آن چیزی را که می خواست شنید . صدای جا به جا شدن یک جسم در کنارش ، پرچم سبز خطر را بالا برد . با تمام سرعتش به سمت صدا چرخید و طلسمی را به آن سمت روانه کرد و در همان حال ، سعی در ساخت دیوار محافظی به

دور خود کرد . ممکن بود تعداد محاجمان بیش از یک نفر باشد . در آن صورت ، نیاز داشت که از همه طرف محافظت شود .

بر طبق انتظارش ، طلسمش بر روی هیچ کسی اثر نگذاشت و با صدای خفه‌ای به دیوار اتاق برخورد کرد . یک بار دیگر در چنین موقعیتی گرفتار شده بود . همان حالت و همان احساس . تنها تفاوت ، در این بود که دیگر صدای فرد ناشناس به گوش نمی رسید . باید کاری می کرد . نمی توانست تا ابد به همان صورت بماند . به آرامی ، مسیر در خروجی را پیش گرفت . آرزو می کرد بدون درگیری بتواند به در خروجی برساند . اما بخت ، با او موافق نبود .

اخگری زوزوه کشان ، از گوشه‌ای از اتاق شلیک شد . درست از جایی که جز هوا چیزی نبود و این در زمانی بود که او در چند قدمی در خروجی بود . طلسم پر قدرت ، به سپر کروی او برخورد کرد و آن را از ه پاشید و با قدرت جادویش ، هری را از زمین بلند کرد و به کناری انداخت .

زمانی که توانست یک بار دیگر بر روی دو پایش بایستد ، با ترس ناشی از آن حمله‌ی ناگهانی ، طلسم سرکشی به سمت آن گوشه از اتاق فرستاد . اما باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد . در آن گوشه ، چیزی جز یک گلدان و گلهای درون آن قرار نداشت که در اثر برخورد طلسم او ، در هم پاشید . نمی دانست چه باید بکند . و این ، او را می ترساند . از گوشه‌ای ، دودی به آرامی شروع به گسترش کرد . آرام و آرام ، در حالی که وهم و ترس را به سرعت منتقل می کرد ، تمام فضای اتاق را پر کرد .

هری چوبدستیش را بالا برد و یکی از اورادی را که در کتاب‌های مختلف دیده بود، اجرا کرد. باد گرو و ملایمی از انتهای چوبش خارج شد و چند متر جلو تر از او، به مانند یک گردباد، تمام بود را به سمت خود کشاند. و بعد، در سکوت ناپدید شد. این بیشتر شبیه به یک بازی بود تا یک نبرد. مهاجم قصد بازی کردن با او را داشت. این به خوبی مشخص بود. اگر قرار بر مرگ سریع بود، تا کنون مرده بود. زمانی که به خود فکر کرد که چند نفر وجود دارد که می‌خواهند با او چنین بازی پلیدی بکنند، به لیستی با بیش از چندین اسم رسید که در صدر آنها، نام لرد سیاه قرار داشت. با این وجود، وقتی احتمال ورود یک مرگ خوار، به خصوص لرد سیاه، را به درون قلعه می‌سنجید، اندکی امید در دلش پدید آمد.

حالا می‌توانست لیست بلند بالایش را به لیستی کوچکتر تبدیل کند. مهاجم یکی از دانش آموزان بود و در این میان، نام دانش آموزان اسلترینی، بیشتر د چشم بود. احتمال دیگری نیز وجود داشت. اینکه همه‌ی اینها طرحی از طرف استاد او، برای امتحان او باشد. درصد این احتمال، با درصد حمله از طرف اسلترینی‌ها برابری می‌کرد، و یا شاید اندکی بیشتر بود. کمتر دانش آموزی در مدرسه می‌توانست او را مورد حمله قرار دهد، آن هم بعد از چندین ماه تمرینات سخت و فشرده.

در تمام مدتی که در حال فکر کردن بود، نیمه‌ای از ذهنش نیز مواظب اطراف بود. باید شجاعتش را نگاه می‌داشت. یک بار دیگر، به آرامی به سمت در خروجی رفت، اما این بار با تمام حواسش منتظر حمله‌ی دیگری بود. زمانی که به چند متری در رسید، فکری به ذهنش رسید. به آرامی، پشتش را به سمت فضای خالی اتاق کرد و رو به در، شروع به حرکت کرد. آخرین تمرینی را که به مارکوس گذرانده بود، به یاد آورد. به آرامی، مقداری از نیرویش را

به سمت انگشتی گریفیندور فرستاد . حتی با چشمان بسته نیز می توانست درخشش انگشت را احساس کند . زمانی که مطمئن شد به اندازه ی کافی نیرو در درون آن ذخیره کرده است ، چشمانش را باز کرد و دست چپش را برای باز کردن در بالا آورد و با دست درخشانش که چوبدستش را گرفته بود ، منتظر دفع هر گونه طلسمی بود .

احساس سرمای دستگیره همانا و صدای زوزه ی طلسم سرکش دیگری ، همان . با تمام سرعتش ، از مقابل در اتاق به کناری پرید . طلسم سرکش ، با پاره کردن گوشه ای از ردای او ، با تمام قدرت به در اتاق برخورد کرد و لرزش خفیفی در چهارچوب در ایجاد کرد . این همان فرصت مورد نیازش بود . بر روی پایش پرید و سپر قدرتمندی را به دور خود ایجاد کرد و قبل از آنکه طلسم دیگری به سما او شلیک شود ، دستگیره ی در را چرخواند و در را کشود . درست در همان لحظه ، طلسمی به سپر او برخورد کرد . سپر ، به مانند بادکنکی ترکید و طلسم به پشت او برخورد کرد . برای بار دوم در آن روز ، از روی زمین بلند شد . شدت طلسم به حدی بود که او را از اتاق به بیرون پرتاب کرد و برای لحظه ای ، کمر او را مثل یک حلال خم کرد . با این وجود ، این بار به زمین برخورد نکرد . چند صدم ثانیه ، بعد از برخورد ، با جسم تقریباً نرمی برخورد کرد و برای لحظه ای ، نزدیک بود همراه با جسم پرتاب شود . اما مانع مقاومت کرد و خود و او را نگه داشت .

چند لحظه ی بعد ، بدنش به آرامی بر روی زمین قرار گرفت . شدت ضربه ، بدنش را کوفته کرده بود . برای همین ، زمانی که کمرش با زمین تماس پیدا کرد ، درد خفیفی در پشتش پخش شد . قبل از آنکه کاری انجام دهد ، مقدار نیروی ذخیره ای را که در انگشتش ذخیره کرده بود ، پس گرفت تا شاید بتواند از آن استفاده ی بهتری بکند .

- ضربه‌ی سختی بود . این طور نیست ؟

صدا آشنا بود . چشمانش را گشود و صورت استادش را در بالای سر خود دید . لبخند زیبایی ، صورتش را آراسته بود . لبخندی که در بیشتر دیدار هایشان آن را می دید . می توانست احساس کند که دست استادش زیر سرش است . پس آن مانع نرم ، بدن مقاوم او بود که مانع از برخورد شدید هری با دیوار شده بود .

ارتباط چشمی یشان برای لحظه‌ای قطع شد تا مارکوس بتواند نگاهی به اطراف راهرو بیاندازد . با آنکه آن راه رو معمولاً شلوغ نبود ، اما گویی صدای آن برخورد ها ، توجه دانش آموزان کنجکاو را به خود جلب کرده است و به سوژه‌ای برای شروع یک سلسله شایعات جدید شده است . در همان لحظه نیز می توانست پیچ پیچ های حرافان را بشنود که جملات کاذب را به خورد مغز مشتاقان می دادند .

نگاهش را به هری برگرداند و گفت :

- بهتره بریم توی اتاق من . قبل از اینکه انگلستان پر از شایعات واهی بشه .

و با لبخند طعنه‌واری ، اشاره‌ای به کسانی که در دو سوی راهرو ایستاده بودند کرد . هری نیز با او موافق بود . به اندازه‌ی کافی درباره‌ی او خبر پخش شده بود . همان مانده بود که شایعه‌ی نبرد نابرابر او و مارکوس نیز به آن شایعات اضافه شود . برای لحظه‌ای ، لبخند کوتاهی بر روی لبش نشست . با خود اندیشید ، که اگر ریتا اسکیتز در حال حاضر در قعله بود ، روزنامه‌ی پیام امروز تا یک سال دیگر نیازی به خبر نداشت و می توانست با چاپ شایعات او ، توسط قلم توانای ریتا ، درآمدی چند میلیونی کسب کند .

زمانی که وارد اتاق آشنای دفاع در برابر جادوی سیاه شدند ، مارکوس گفت :

- به نظر می رسه با سیستم دفاعی اتاق من به مشکل برخوردی .

- سیستم دفاعی ؟

مارکوس ، چوبدستی سفیدش را بیرون آورد و تکانی به آن داد . اشیا درون اتاق جان گرفت و هر کدام به جای اول خود باز گشت . او در حالی که از میان نیمکت های معلق در هوا که به سرعت از سویی به سوی دیگر می رفتند و کتاب های که برای رسیدن به جایگاهشان در قفسه های انتهای دیگر اتاق سبقت می گرفتند ، عبور می کرد ، در جواب هری گفت :

- آره . برای وقتی طراحی شده که کسی توی اتاق نیست . .

و بعد ، زمانی که همه ی تحرکات درون اتاق پایان گرفت ، بر پشت میزش نشست و گفت :

- این طوری خیالم از فضولایی که بخوان توی اتاق سرک بکشن راحت . آدم به راحتی داخل می شه . اما برای خروج باید ضحمت بکشه . اون موقس که خیلیا گیر میفتن .

هری لحظه ای اندیشید و گفت :

- ایده ی جالبیه . اما اگه یه مرگ خوار بتونه وارد اتاق بشه چی ؟ بازم به همین خوبی عمل می کنه ؟ مرگ خوارا جادوگرای ماهری ان .

مارکوس چشمکی نثار او کرد و پاسخ داد :



- من نگران اونا نیستم . با هر طرفندی هم که سعی کنن داخل قلعه بشن ، نمی تونن وارد اینجا بشن . توی قلعه اونقدر سیستم محافظتی و امنیتی هست که یه موش صحرایی هم نمی تونه بدون دیده شدن این اطراف پرسه بزنه .

چند دقیقه ی اول صحبتشان با بحث در باره ی جادوهای دفاعی قلعه سپری شد . تا آن هنگام که هری یادآور این نکته شد که مارکوس او را برای چیزی احضار کرده بود .

- آره . چند تا سوال هست که باید ازت می پرسیدم .

با این حال ، قبل از آنکه آن استیضاح را شروع کند ، تلنگری به چوبش زد و دو لیوان پر از آب گوارای کدو را احضار کرد . یکی از دو لیوان را به دست هری داد و بعد ، در کمال آرامش ، به طرح اساسی ترین سوالاتی که در ذهنش داشت پرداخت :

- می خوام بدونم از اتفاقاتی که روز قبل توی خانه ی بلک ها افتاد ، چی یادته ؟

و بعد ، خود جرعه ای نوشید . هری نیز لیوان را تا کناره ی لبانش بالا آورد . اما قبل از آنکه خاطراتش را به یاد آورد ، لب به آن نزد . زمانی که متوجه شد چیز زیادی در خاطرش نیست ، جرعه ای را با تحیر نوشید و در پاسخ او گفت :

- راستش خیلی عجیبه . اما چیز زیادی یاد نمی یاد . فقط یادمه اول صبح و قتی داشتم به سمت آشپزخانه می رفتم ، یه نفر بهم حمله کرد . و بعد ، بیهوش شدم . امروزم که توی قلعه بیهوش اومدم .

مارکوس ، دو جرعه‌ی پشت سر هم از آن شهد را نوشید و با هر جرعه ، نظم سوالات و پاسخ هایش را کامل تر کرد . برایش جای سوال بود که چرا اختلالی در حافظه‌ی پسرک ایجاد شده است . اما احتمال آن را می داد . یادآوری این نکته که اکنون مدالی شوم برگردن هریست ، نگران کننده بود . باید راهی می یافت تا مطمئن شود هیچ خطری هری را تحدید نمی کند . یا آنکه هری ، خود به خطر جدی تری تبدیل نمی شود . سوالات بسیار بودند و جواب ها اندک . اگر او هیچ چیزی را به یاد نداشت ، نمی توانست جواب های مناسبی برای پرسش های او ارائه دهد . برای همین ، به چند پرسش کوتاه درباره‌ی سلامتی او اکتفا کرد و بعد از نوشیدن یک لیوان دیگر از آن شهد ، استیضاح ناموفق را پایان داد . باید از در دیگری وارد می شد تا خواسته اش را بیابد .

- جناب وزیر .... جناب وزیر .

با تکان های ملایمی ، از خواب ناز بیرون شد . در دفترش بود . دو روز بود که تمام وقت در دفترش مانده بود تا تدارکات ورود گروهی از کاراگاهان اسپانیایی را فراهم کند . می خواست بیشترین امکانات را در اختیار آنها قرار دهد تا در نهایت ، شکست آنها را در آن جست و جوی بی پایان ببیند .

زمانی که هوشیاریش را به طور کامل بازیافت ، پسر موقرمزی را در مقابل خود دید که سمت معاونت او را بر دوش می کشید . پرسى ، با نگاهی آشفته ، گفت :

- می بخشید که بیدارتون کردم قربان . اما موضوع مهمی پیش اومده .

اسکریم جیور ، خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدن فرسوده ی خود داد .

- اشکالی نداره . بگو چی شده .

- همین الان نامه ای از وزارت خانه ی اسپانیا به دستمون رسید ...

کلمه ی اسپانیا ، چون آب سردی ، هوشیاری وزیر پیر را به حد اعلای خود رساند .

- .... که قراره گروه کاراگاهان اونا ، تا چند ساعت دیگه از طریق پودر پرواز ، وارد اتاق انتقالات بین المللی بشن .

لبخندی بر گوشه ی لبان وزیر نشست . به صندلی اش تکیه داد و در حالی که دستانش را در پشت سرش قلاب کرده بود ، گفت :

- خوبه . همه چیز رو برای ورودشون آماده کنید . خودم شخصا برای استقبالشون می یام .

می خوام هر چیزی رو که لارم دارن در اختیارشون قرار بدید . به تیم مترجمامون هم

بگین که در صورت لزوم ، آماده ی همکاری کامل با اونا باشن . می خوام تمام

تلاشتون رو بکنید تا برای کشورمون آبرو کسب کنیم . همین طوری هم به خاطر

اتفاقات این چند روز ، زیر فشار سازمان جهانی هستیم .

سپس اشاره ای به پرسى کرد و گفت :

- برو و کارای لازم رو انجام بده. نامه‌ای هم به وزارت خانه‌ی اسپانیا بفرست و ازشون

زمان دقیق ورود افرادشون رو پپرس.

پرسی، با چاپلوسی تمام، تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد.

در وزارت خانه، جوش و خروشی به پا شده بود. گویی هرمون تحرک را به رگ‌های تنبل و فرسوده‌ی آن تزریق کرده بودند. از طرفی، فشار جامعه‌ی جهانی، آنها را مجبور کرده بود که تلاش‌هایشان را بیشتر کنند و تاز طرف دیگر، انگلستان کم‌کم در تاریکی فرو می‌رفت و مردم آن سرزمین ابری، چشم‌امیدشان را به آنها دوخته بودند.

در این میان، کاراگاهان بیشتر از هر گروه دیگری زیر فشار بودند. شکست‌های پی‌در پی آنها در نبرد‌های اخیر و تلفات زیادی که داده بودند، باعث شده بود که از چشم‌امید مردم بیفتند. دیگر محصلی را نمی‌دیدید که آرزوی تبدیل شدن به یک کاراگاه را داشته باشد. شغلی که در ۱۴، ۱۵ سال گذشته، بیشترین تقاضا را داشت. اما اکنون، این تقاضا به پایین‌ترین حد خود رسیده بود.

ولی چیزی که باعث عذاب بیش از حد کاراگاهان می‌شد، شایعاتی بود که در آن چند روز وزارت خانه را به تکاپو انداخته بود. خبر ورود گروهی کاراگاه خارجی که قرار بود کارهای آنها را انجام بدهند، باعث تورم رگ غیرت و فوران خشم ملی آنها شده بود و به دلیلی فراتر از سایر دلایل شغلیشان، برای افزایش فشارها، تبدیل شده بود.

دیگر کاراگاهی را در وزارت خانه نمی یافتید که خندان و سر حال باشد . بیشتر آنها یا از شدت خستگی گوشه ای را برای لحظه ای استراحت انتخاب کرده بودند و یا به خاطر فشار های عصبی ، بسیار پرخاشگر شده بودند .

در همین گیر و داد ، خبر ورود کاراگاهان خارجی ، در چند ساعت آینده ، این غده ی ملتهب و بدخیم را منفجر کرد . صدای آژیری در سالن وزارت خانه بلند شد . این آژیر ، فریاد فراخوان کارگاهان بود . هر کدام از آنها ، در هر وضعیت و در هر مکانی ، می بایست بعد از شنیدن صدای این آژیر ، فوراً خود را به دفاتر خود در بخش کاراگاهان می رساندند .

چند دقیقه بعد از اتمام صدای آژیر ، چیزی حدود ۲۰۰ کاراگاه ، که بیشترشان خسته و خواب آلود و یا خشمگین و ناراحت بودند ، در بخش کاراگاهان جمع شدند و در پی علت این فراخوان بی موقع بودند . چند لحظه ی بعد ، کینگزلی ، رئیس بخش کاراگاهان وزارت خانه ، همراه با دو دستیار خود ، از اتاق مخصوص رئیس بخش خارج شدند . با رویت شدن کینگزلی ، تمام کاراگاهان ، با هر حال و هوایی که داشتند ، به صورت آماده باش صف کشیدند و منتظر سخنان او ماندند . از حالت چهره ی او و دو دستیارش ، مشخص بود که خبری که در راه است ، خبر جالب نیست .

کینگزلی ، در مقابل تمام صف ها ایستاد . چند لحظه ای صبر کرد که دو دستیارش نیز در اطرافش قرار گیرند . سپس در حالی که به صورت آن چند کاراگاهی که در جلوی صف ها ایستاده بودند ، به نیابت از همه ی آنها ، نگاهی انداخت و با لحن جدی گفت :

- چند لحظه پیش ، جلسه ای با جناب وزیر داشتم .

سکوتی کرد و نفس عمیقی کشید .

- همون طور که بیشترتون می دونید ، تا چند ساعت دیگه ، گروهی از کاراگاهان اسپانیای به اینجا می یان تا به ما در انجام وظایفمون کمک کنن .

صدای پوزخندی ، باعث شد تا صحبتش را قطع کند . شاید اگر در وضعیت بهتری بود ، فرد خاطی را تنبیه می کرد . اما نمی توانست کتمان کند که خود نیز از چیزی که گفته است دل خوشی ندارد . برای همین ، تنها با به لحظه ای سکوت اکتفا کرد و بعد ادامه داد :

- جناب وزیر از من خواستن تا به هر نحوی ، به مهمان هامون در رسیدن به اهدافشون کمک کنیم . ایشون می خوان که ما از هیچ کمکی دریغ نکنیم و بیشتر اطلاعاتی که از مرگ خوارا و کسی که اسمشو نباید برد داریم رو ، به اونا تحویل بدیم . ایشون توقع دارن که رفتار ما با همکاران تازمون ، یک رفتار دوستانه و بدور از هیچ حاشیه ای باشه . برای همین ، باید بهتون بگم که هر نوع درگیری با مهمان ها ، به هر دلیلی ، با مجازات شدیدی همراه خواهد بود . پس بهتون توصیه می کنم دنبال دردسر نباشید .

خود نیز می دانست با چیز هایی که گفته است موافق نیست . با این روحیه ای که زیردستانش داشتند ، هر لحظه امکان یک برخورد وجود داشت . خود او نیز ممکن بود کنترلش را از دست بدهد . حتی نمی توانست تصور کند که اگر کاراگاهان اسپانیایی موفق به کار خاصی شوند ، مردم کشورش و سایر مردم جهان در باره ی آنها چگونه فکر خواهند کرد . این فکر عذابش می داد .

از روی شانه اش نگاهی به درهای باز بخش انداخت . چوبدستیش را به سمت آنها گرفت و با طلسمی آنها را بست . سپس ، به سمت کاراگاهان برگشت و در حالی که لحن جدی و اداریش تغییر کرده بود ، گفت :

- سعی کنید تا اونجا که ممکنه دور و بر اونا پرسه نزنید . اگه درگیری ای بین ما و اونا اتفاق بیفته ، بیشتر از همه برای کشورمون بد می شه . پس بهتره به فکر آبروی کشورمون باشید . و بهتره ، آرزو کنید که نتونن چیز خاصی پیدا کنن . اونوقت ، دیگه واقعا کار هممون تمومه .

لحظه ای صبر کرد تا تاثیر حرفش را در چهره ی همکارانش ببیند . در چهره ی بیشترشان ، یا بر خشمشان افزوده شده بود و یا بر اندوهشان . کاری می توانست بکند . دستورات را مستقیما از جناب وزیر دریافت کرده بود . برای همین ف ترجیح داد هر چه سریعتر آنجا را ترک کند . برگشت و در حالی که ذهنش به شدت مشغول بود ، به سمت در های خروجی که خود بسته بود ، حرکت کرد . بعد از چند قدم دور شدن ، صدای یکی از معاونانش را شنید که دستور آزاد باش را صادر کرده بود . باید آماده می شد . وزیر از او خواسته بود که در جلسه ی استقبال شرکت کند . چیزی که آرزو می کرد هیچ وقت اتفاق نیفتد .

- فرزند شیطان .

صدای زمزمه‌ای از گوشه اتاق شنیده شد. هر ده برادر، از خواب قدرت بیدار شدند و با جستی از آتش سوزانی که در میانه‌ی اتاق برپا بود، خارج شدند. در یک لحظه، ۱۰ گردباد سفید رنگ رخ داد و بعد از اتمام آن، در شیطان با پیکرهای انسانی، در میانه اتاق ایستاده بودند. سردسته‌ی آنها که جلو تر از سایرین ایستاده بود و بزرگترین برادر در میان آنها بود، به آرامی به سمت گوشه‌ای که زمزمه را از آنجا شنیده بود رهسپار شد. در دل نداشته‌اش آشوبی برپا بود. پس قاتل داستان ما، کار خود را انجام داده بود و فرد برگزیده، دیگر زنده نبود. این فکر، شیطان وجودش را به وجد می‌آورد. حالا، دیگر مشکلی در سر راه تسلیت بر نسل انسان وجود نداشت. نگهبانان آسمان، حق دخالت در کارهای آنها را نداشتند. تنها وسیله‌ی دخالت، دیگر وجود نداشت. مطمئناً اربابش از شنیدن این خبر، بسیار مسرور می‌شد و این پیروزی، جایگاه او را در میان ممنوعانش، بار دیگر فزونی می‌داد.

در گوشه‌ی اتاق، و بر روی سطح سیقلی و روشن کفپوش اتاق، لکه‌ای، مانند گاو پیشانی سپیدی، چشم را می‌آزرد. آن لکه، تنها لکه‌ی آن اتاق بود. با این حال، رشد سریعش، آن را به حوضچه‌ای پر از لکه‌های تیره تبدیل کرد. در یک لحظه، انحنايي بر روی سطح بی‌تلاطم حوضچه ایجاد شد. جسمی گرد در حال بالا آمدن از درون تیرگی بود. موجودی که مظهر ترس و زشتی بود.

زمانی که قاتل خبره به طور کامل از آن حوضچه متولد شد، تعجب بر روی چهره‌ی شیاطین، جای خوشحالی را ربود. بر روی سرتاسر بدن آن موجود، ضخیم‌های عمیق و سوختگی‌های وخیمی بود که مشخص بود او، با وجود قدرت ترمیم خارق‌العاده‌ای که داشت، نتوانسته است آنها را ترمیم کند. شیارهایی که تا استخوان رفته بود و وجود کرم



خورده‌ی او را نشان می‌داد . و سوختگی‌هایی که به مانند سوزاندن گوشت لخت بر روی شعله‌ی بیش از حد آتش بود .

- چه اتفاقی افتاده ؟

برادر بزرگتر ، لب به سخن گشوده بود . با این حال ، آن موجود ، به جای جواب دادن ، به سمت او حمله ور شد . در یک لحظه ، گردن او را گرفت و او را از جا کند و با ضربه‌ی کمر شکنی ، او را به دیوار کناری اتاق کوباند . سایر برادران ، او را محاصره کردند و سعی کردند که برادر بزرگشان را از آن محمصه نجات دهند . اما آن موجود ، شیوه‌ی رزم را به خوبی می‌دانست .

انفجاری از نور سیاه رخ داد و هر کدام از ۹ برادر را به گوشه‌ای پرتاب کرد . شکاف بر روی سر آن موجود باز شد . مغز آشکارش ، زودتر از سایر قسمت‌های چهره اش دیده شد . و زمانی که آن چهره‌ی کریه نمایان شد ، با چشمان سیاهش به صورت کبود شده‌ی شیطانی که به دیوار چسبیده بود نگاه کرد و با خشم گفت :

- می‌کشت .

سپس ، به شدت انگشتانش که گلوی ماریو را گرفته بودند افزود . تقلای شیطان دو برابر شد . در یک لحظه ، چشمانش یک پارچه به رنگ سیاه درآمد . دهانش را باز کرد و اجازه داد چیزی از آن خارج شود . موجودی سیاه رنگ ، که به مانند ماری در هوا شناور بود ، هوا را می‌شکافت و به سمت آن ناشناخته می‌رفت . زمانی که اولین تماس بین آن دایجاد شد ، صدای فریاد کرکننده‌ای به گوش رسید و بدن کبود شیطان بر روی زمین افتاد .

صدای فریاد هر لحظه بیشتر می شد . تا جایی که دیگر از توان شنیدن خارج شد . چند لحظه‌ی بعد ، که ماریو توانست یک بار دیگر بر روی پایش بایستد ، به آن مار سیاه دستور داد که آن بخت برگشته را رها کند . مار ، که به دور گردن آن موجود حلقه زده بود و مدام نیشش را در مغز بی حفاظ او فرو می کرد ، او را رها کرد و به درون ماریو بازگشت .

خشم در رگ ایش شعله می کشید . آن شگفت انگیز چه طور به خود اجازه داده بود به او حمله کند ؟ با قدم های آرامی ، به سمت او حرکت کرد . یکی از دستانش را بالا آورد و به سمت او گرفت . بدن ضخمی و صدمه دیده‌ی او ، از روی زمین بلند شد و در مقابل او ، شناور ایستاد . دستش را بر روی مغز لرج او گذاشت و از دردآور ترین روشی که برای تخلیه‌ی اطلاعات می شناخت ، استفاده کرد . یک بار دیگر فریاد درد به هوا برخاست . ولی این بار به شدت گذشته نبود .

از چیزهایی که می دید ، متوجه‌ی علت صدمه دیدن آن موجود نمی شد . خاطرات تا زمانی ادامه داشتند که سالن خانه به یک باره منفجر شد . باید اعتراف می کرد که پاتر خیلی قدرتمند است . اما خود نمی داند . می دید که موجود خود را ترمیم کرد تا بار دیگر حمله کند . اما درست در لحظه‌ای که می بایست پاتر را مرده می یافت ، خاطرات نابود شده بود . تنها چیزی که مشخص بود ، ضخم هایی بود که به ناگه بر روی آن موجود ایجاد شده بود . بدون هیچ دلیلی . و بدون هیچ اخطار قبلی ای .

ارتباطش را با او قطع کرد . فریاد ها قطع شد ، اما باریکه‌ی خونی از محلی که لحظه‌ای قبل دستش را آنجا قرار داده بود ، به راه افتاده بود . نوک انگشتش را بر روی آن باریکه

گذاشت و خونی را که به آن موجود احدا کرده بود ، بازپس گرفت . حالا او دیگر چیزی جز یک جسد کرم خورده نبود .

طلسم وحشتناکی به بدن آن موجود برخورد کرد . بدن او ، از محل برخورد طلسم ، شروع به تکه تکه شدن کرد تا آنکه به چیزی بیش از یک تل خاک تبدیل شد . در حالی که بسیار خشمگین بود ، در عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد .

- یه بار دیگه فرار کرد . یه بار دیگه فرار کرد . یه بار دیگه فرار کرد .....

این جمله را هزار بار برای خود زمزمه کرد . نمی توانست منکر شود که هری ، اولین جاننداری بود که توانسته بود ۲ بار متوالی از دست توطئه های او بگریزد . بار اول در آن رویای شوم ، و حالا از دست بهترین قاتل سرزمین تاریک . در یک لحظه ، خشم تمام وجودش را فرا گرفت . لرزش شلعه ها را در درونش احساس می کرد . سرش را رو به سقف اتاق گرفت و فریاد زد . فریاد . در هر لحظه ، حجم عظیمی از انرژی را به محیط اطراف ساطع می کرد . نیرویی که سبب گریز برادرانش شد و تمام قرار گاه را به لرزه آورد . لرزه ای که شدت خشم را فزونی می بخشید .

- جناب وزیر .... انتقال تا ۳۰ ثانیه ی انجام می شه .

روبروی بخش انتقالات بین المللی ، تبدیل به سالن تماشا خانه ای شده بود که هزاران نفر برای دیدن نمایش قدرت ، به درون آن هجوم برده بودند . جلودار این تماشاچیان ، وزیر سحر و جادوی انگلستان بود . اسکریم جیور ، دستش را داخل جیش کرد و ساعت طلایی را از درون آن خارج کرد . دکمه‌ی بالای آن را فشار داد و زمانی که در آن باز شد ، حرکت عقربه‌ی ثانیه شمار آن را تعقیب کرد . تنها کافی بود که عقربه یک نیم دایره را دور بزند تا نمایش شروع شود . زمانی که عقربه نصف مسیرش را پیمود ، شعله‌های سبز رنگ بلندی درون اتاق انتقال شکل گرفت . تمام همراهان وزیر دست از زمزمه‌های مرموز برداشتند و با دقت ، از پشت پنجره ای که درون اتاق انتقال را نشان می داد ، به نظاره‌ی آن شعله‌ها پرداختند . همه ، به جز وزیر . زمانی که عقربه تنها ۵ ثانیه را در مقابل داشت ، زمزمه‌های او نیز شروع شد :

- ۵ ..... ۴ ..... ۳ .....

در این لحظه ، شعله‌ها به اوج خود رسید و شدت نور آنها ، چشمان بینندگانشان را آزرده .

- ۲ ..... و ۱!

با گفتن آخرین ثانیه ، در ساعت را بست و به درون اتاق انتقال نگاه کرد که به تازگی نور شعله‌هایش فروکش کرده بود . چیزی حدود ۲۰ مرد ، از پشت شیشه به او نگاه می کردند . مردانی که بیشترشان سنی بالای ۳۰ داشتند و تنها ۴ یا ۵ نفرشان زیر ۲۵ سال سن داشت . و تنها یک نفر از آن‌ها بسیار جوان می نمود . مردانی تنومند ، با ردهایی به رنگ آبی تیره ، با بازوبند‌هایی مشکی رنگ که جمله‌ای طلایی ، به آرامی بر روی آن دور می زد . (( به خاطر از دست دادگان ))

در اتاق انتقال، به طور خود به خود باز شد. اولین نفری که عکس العمل نشان داد، خود اسکریم جیور بود. با گام‌های سریع و در حالی که لنگ می‌زد، از چهار چوب در گذشت. سپس، نگاه کوتاهی به چهره‌ی مردانی انداخت که به او نگاه می‌کردند. به دنبال سردهسته‌ی آنها می‌گشت و به سرعت، او را یافت. در بین آنها، تنها یک نفر بود که چهره‌اش حاکی از سال‌ها تجربه و سالها نبرد بود. مردی حدوداً ۴۰ ساله، با ریشی به مانند دانشمندان و موهای بلندی که با کشی مشکی رنگ، آن را در پشت سرش بسته بود. حیکلش نسبت به سایر همراهانش درشت‌تر و بدنش عضلانی‌تر بود.

اسکریم جیور، با بیشترین سرعتش خود را به او رساند و دستش را دراز کرد و گفت:

- اگه اشتباه نکنم، شما مسئول این گروه هستید.

مرد، لبخندی زد و گفت:

- درست حدس زدید. شما هم باید وزیر سحر و جادوی انگلستان باشید.

اسکریم جیور، با چشمانی گرد شده به او خیره شد. انتظار نداشت او بتواند به این خوبی انگلیسی صحبت کند.

- جالبه. انگلیسی شما خیلی خوبه.

مرد تعظیمی به او کرد و گفت:

- این نظر لطف شماست. اسم من ژان فرینکتونه قربان. مسئول و ارشد گروه اعضای از اسپانیا.

اسکریم جیور دست او را بیشتر فشرد و گفت :

- و همون طور که گفتید ، من روفوس اسکریم جیور ، وزیر سحر و جادوی انگلستان هستم .

و سر خود را به نشانه‌ی احترام خم کرد . و این ، آغاز یک دوستی پر حاشیه بود . دوستی‌ای که حکایت از دشمنی نزدیکی داشت .

چند دقیقه‌ی بعد ، تمام هیئت همراه ، به همراه مهمان‌های تازه رسیده ، برای جلسه‌ی ابتدایی در محلی که برای گروه اعضای تدارک دیده شده بود ، جمع شده بودند . اسکریم جیور ، یک سمت میز مستطیل شکل نشسته بود و فرینکتون ، سمت دیگر میز و درست مقابل او . ۵ تن از همراهان وزیر در سمت چپ و ۵ تن از اعضای زمانه دیده و با تجربه‌ی گروه اعضای در سمت راست نشسته بودند . سایرین نیز بر روی مبل‌هایی که به دور این میز مزاگره گذاشته بودند ، لم داده بودند .

اسکریم جیور ، از آن سوی میز ، تکانی به چوبش داد . ۶ پرونده ، از گوشه‌ای به هوا برخاستند و هر کدام ، در مقابل یکی از مهمان‌های اطراف میز قرار گرفتند .

- این تمام اطلاعاتیه که ما از اونی که اسمشو نباید برد ، داریم . چیز زیادی از گذشته‌ش مشخص نیست . تمام اطلاعات ما هم به زمانی برمی‌گرده که گروه مرگ خواران رو تاسیس کرده . البته ، آلبوس دامبلدور مرحوم ، سالها روی گذشته‌ی اون کار کرده بود و مطمئنا اون خیلی جلو تر از ماست .

فرینکتون ، سرش را از توی پرونده بالا آورد و گفت :

- دامبلدور . بزرگترین جادوگر قرن . آه .... خیلی دلم می خواست برای یک بار هم که شده اون رو ببینم . وقتی که خبر مرگشو شنیدم ، خیلی ناراحت شدم .

سپس ، نگاه سریعی به چند صفحه ای که در پرونده موجود بود انداخت و گفت :

- سوالی هست که باید هر چه سریعتر از شما بپرسم . می شه بگید چه کسی به شما هشدار داده بود که لرد سیاه قراره به اسپانیا بیاد ؟

اسکریم جیور ، به صندلی اش تکیه داد و گفت :

- مارکوس نورمن . رئیس جدید محفل ققنوس . بعد از مرگ دامبلدور بزرگ ، اون محفل رو هدایت می کنه .

- محفل ققنوس ؟ اون دیگه چیه ؟

- سازمانی که دامبلدور اون رو برای مقابله با مرگ خوارا ها تاسیس کرد .

سوال را یکی از همراهان پرسیده بود و جواب را کینگزلی داده بود . لحظه ای به چشمهای یکدیگر خیره شدند و بعد هر کدام به رئیس خود نگاهی انداختند . فرینکتون ، نگاهی به کینگزلی کرد و پرسید :

- چرا دامبلدور باید یک گروه اختصاصی برای مقابله با مرگ خواران تاسیس کنه ؟

در لحن صدایش تحقیر موج می زد . این همان چیزی بود که او می خواست . تحقیر وزارت خانه . حقیقت قابل انکار این بود که وزارت خانه در طی این چند سال کار زیادی انجام نداده بود و همه ی درگیری ها و مبارزات بر دوش محفل بود . کینگزلی ، لحظه ای تامل کرد

تا بتواند بهترین واژگان را انتخاب کند . اگر تنها در کلمه ای شک می کرد ، یک تَک دست آنها می داد .

- محفل ققنوس ماه ها پیش از اونکه وزارت خانه توجه خاصی به مرگ خواران داشته باشه تاسیس شد . در اون زمان اونا هنوز دست به فعالیت شرورانه ای نزده بودند تا وزارت بخواد بهشون مشکوک بشه ، یا اصلا مدرکی نبود که اتفاقات رو به اونا نسبت بدیم . با این حال ، دامبلدور با خاطر شناختی که روی لرد سیاه داشت ، دستور داد که اونا رو زیر نظر بگیریم . و کارش خیلی به موقع بود . چون دقیقا ۲ یا ۳ ماه بعد ، درگیری ها شروع شد .

بهترین واژگان را انتخاب کرده بود تا کمترین ضربه را به وزارت خانه وارد کند و به نظر موفق می آمد . زیرا هم آسودگی را در چهره ی وزارتی ها می دید و هم غم ناشی از اولین شکست را در چهره ی مهمان ها . فرینکتون لبخند کجی زد و به سرعت بحث را عوض کرد :

- بسیار خوب . ما از چه زمانی می تونیم کارهامون رو شروع کنیم ؟

- از همین حالا !

لحن وزیر ، خواستار اقدامات بسیار سریع بود . برای همین ، فرینکتون اشاره ای به کم سن ترین دستیاری که با خود آورده بود کرد و گفت :

- استفان ..... دو نفر رو انتخاب کن . ما با هم می ریم تا گفت و گویی با این آقای نورمن داشته باشیم . خیلی مایلیم که بدونم اون از کجا این همه اطلاعات داره .



پسر ۱۹، ۲۰ ساله، از روی مبلش بلند شد. جوان رعنا و زیبا رویی بود. اما غم عظیمی در چهره اش داشت. او تنها خانواده اش را در آن کشتار از دست داده بود. برای همین، آزر و داشت عاملین آن جنایت را هر چه زودتر دستگیر کند.

فرینکتون، نگاهی به وزیر انداخت و گفت:

– می‌تونید یک راهنما با ما بفرستید تا راه رو نشون بده؟

اسکریم جیور اشاره‌ای به کینگزلی کرد و گفت:

– رئیس بخش کاراگاهان من شما رو همراهی خواهد کرد. اون هم به هاگوارتز آشناست و هم یکی از اعضای محفل ققنوسه. این طوری کمتر مشکل خواهید داشت.

– هاگوارتز. یه جای دیگه که آرزوی دیدنش رو دارم.

کاراگاه کارکشته از انتهای دیگر میز بلند شد و با بلند شدن او، همه‌ی حضار بلند شدند. دستوراتی را به سایر همکارانش داد و بعد، به همراه کینگزلی و سه همراه دیگرشان، به سمت برج‌های بلند هاگوارتز رهسپار شدند.

پایان